۳

رباعیات شیخ ابوالوفا خوارزمی

رباعیاتِ خواجه ابوالوفا رحمة‌الله علیه

۱

ای پاک ز نقص و وی مبرّا ز عدم
در وصفِ تو کی پیش نهد عقل قدم
کی کور به سمع بیند الوان و صُوَر
یا کر به بصـــر بشنود الحان و نغم

۲

در خوردِ ثنـــای تو نـــدارم دهنی
لایق به کمالِ تـــو ندارم سخنی
بی اذنِ تو ای منزّه از نـــام و نشان
چون یاد کند همچو° تویی را چومنی

۳

ای آن که تویی ز هر دو عالم مقصود
آوردن هردو کـــون از بهرِ تو بود
گر خلقِ جهان نه بندهٔ تست چرات
معبود°° ندایِ «یٰا عِبٰادِی» فرمود

۴

از عُمْر چو خواهی که شوی برخوردار
زنهار فرایض و سُنَن را مگـــذار
با خلقِ خداوند گـَــرت افتد کار
کس را مکن ای یـــار بناحق آزار

۵

با درد دلا بساز و درمـــان مطلب
چون رنج دهندت راحت جان مطلب
القصـــه ز من حدیثِ کلی بشنو
هر چه آن نبود مرادِ جانان، مطلب

° اصل / همچون تو | |.

°° اصل / معبودی | |.

۶

اوّل باید کز سرِ جـــان برخیزی — وز هرچه مرادِ تُست، از آن برخیزی
کونین شوی بلکه مرادِ کـــونین — وقتی که تو پاک از میان° برخیزی

۷

از وصلِ هرآنچه می شوی خرّم و شاد — از پیشِ تو عاقبت گریزد چون باد
زان پیش که او گریزد از وی بگسل — وانگـــه ز غمِ فـــراقِ او باش آزاد

۸

کورا بردی چـــو دل بدو بسپردی — حیِّ ابدی شدی چو از خود مُردی
گر قَدْرِ سرِ مـــویی بزرگیست ترا — در پیشِ بزرگانِ طریقت خُردی

۹

در مذهبِ آن که عقلِ او هست تمام — هستیها را جز به عدم نیست قیام
تا نیست نگردی نشوی هست از آنک — هستیست که نیستی نهادَنْدَش نام

۱۰

رَو بنـــدهٔ او بـــاش وز مـــردم آزاد — فرخنده ز درد باش و از محنت شاد
زیرا غمِ نامـــرادی و رنج و بـــلا — گرخواست به از هزار شادی و مراد

۱۱

آن بُرد ز میدانِ جهان گوی مراد — کز محنت و دردِ نامرادی شد شاد
بر بندگی حکمِ خـــدا تن درداد — وز بنـــدِ مرادِ خـــویشتن شد آزاد

۱۲

مگزین ز هوای خویش معبود ای دل — کین ره نَبَرَد ترا به مقصود ای دل
بهبودِ تو چیست؟ گر ندانی بشنو — بهبودِ تو هست ترکِ بهبود ای دل

۱۳

مکشوفان را کشف ز کشّاف نبود — تکرارِ هِدایه هم هـــدایت ننمود
این قفلِ گران که بر درِ دل زده‌اند — هرگز نشنودم که به مفتاح گشود

° اصل / از میام [|].

۱۴

گر نیست «شفا» سقیم و «قانون» مُختل　در هــردو چراست جمع امــراض و علل
کس را به «اشــارات» کجا حل گــردد　این نکتــه که بــوعلی نکــرد او را حل

۱۵

وقتی که مرادِ دوست ناکامیِ ماست　پس خــواستنِ مراد از خامیِ ماست
چــون در رهِ عشق بی‌صفت باید بود　ناموس و صلاح و زهد، بدنامیِ ماست

۱۶

آن کس که اسیرِ ننگ و نام است هنوز　انــدر رهِ عشــق ناتمــام است هنوز
دردا که مرا دلیست کــز آتشِ عشق　عمریست که می‌سوزد و خام است هنوز

۱۷

آن کس که هنوز هست اسیرِ هستی　او را چــه خبــر ز ذوقهــای مستی
رقصی کن اگر ز نقصِ خود برجَستی　دستی زن اگــر ز دستِ خود وارستی

۱۸

گفتم: ملکا عاصیم و نامهٔ سیــاه　عصیانِ مــرا اگر نیامــرزی، آه
گفت: ای ز گناهِ هستیِ خود غافل　از هستیِ تو نیست بَتَر هیچ گناه

۱۹

تا نگذری ای دل ز سرِ جــان و جهان　ننمایدَت آن جانِ جهان روی عیان
تا بــا خبــری ز هستیَت بی‌خبــری　زان هستیها که هست بیــرون ز گمان

۲۰

از خواهشِ خویش هرکه درویش نشد　خــواهندهٔ آن یــارِ جفا کیش نشد
آن بندهٔ خود بــوَد که در بندِ هواست　آزاد کسی کــه بندهٔ خــویش نشد

۲۱

زین پیش دلم بــود همیشه ناشاد　زیــرا که نبود نامــرادیش مراد
چون ترک مرادها کنون دستش داد　از دستِ غمِ هردو جهان شد آزاد

۲۲

آن کس که به دستِ غم اسیرست و زبون　دانی که ز چیست، هست از همّتِ دون
از محنت و درد کَیْ شود هــر دل شاد　هــر عقل کجا راه بَــرَد سوی جنون

۲۳

خاموش نشین و گفت و گورا بگذار کز راه سخن به دل درآیند اغیار
دل خانهٔ حق است نگاهش می دار تا غیرِ خدا در او نباشد دیّار

۲٤

درویشی را ذوق و طلب می باید علمِ وَرَع و حال و ادب می باید
از راحتِ تن نفور می باید بود الفت به ریاضت و تَعَب می باید

۲۵

صاحبْ طلبی و رازْداری باید محنتْ کش و دردْمند و زاری باید
بی رنجِ طلب نیافت کس گنجِ مراد اینجا طلبی و انتظاری باید

۲٦

ای مرغِ دل از دانهٔ دلخواه گریز در دام میا، خونِ خود از جهل مریز
ننمایدَت آن دام که آن دانه دروست زیرا که طمعْ کُند کند دیدهٔ تیز

۲۷

گردد چو رسد حکم قضا کورْ بَصَر مدهوش شود هوش و شود سامعه کر
از حکم خدا هم بخدا گیر پناه زیرا ز خدا غیر خدا نیست مفر

۲۸

هر روز دلم راست تمنّای دگر اندیشه دیگر آشْتَش و رای دگر
گر توبه شود شکسته، دل را چه گناه این از دل نیست هست از جای دگر

۲۹

ای دولتِ وَصْلت از طلبها بیرون وی رحمت و قهرت از سببها بیرون
از گفتِ زبان فایده ای نیست که هست اسرارِ تو از حروف لبها بیرون

۳۰

گر عادت و شیوه تو جورست و جفاست قانونِ من و سنّتِ من عفو خداست
تقصیر تو دارد اول و آخر لیک بی اوّل و آخر است لفظی که مراست

۳۱

ای سِرِّ تو در سینهٔ هر محرم راز پیوسته درِ رحمتِ تو بر همه باز
هرکس که به درگاهِ تو آید به نیاز محروم ز درگاهِ تو کی گردد باز

۳۲

گر نیکْ وجودم از افــاضهٔ جودم　　من خود نشدم، کرد خــدا موجودم
کردم به خلافِ امــرِ معبود عمل　　لیکــنْ تبــعِ ارادتِ مــعبــودم

۳۳

بر نفسِ خود ارچه ظلم کردم بسیار　　بر عفوِ تو بودم اعتماد ای غفــار*
فــرمانِ ترا خلاف کــردم لیکن　　بــر وفقِ ارادت تو کردم همه کار

۳۴

در فقــرِ منِ فقیــرِ درویش نگــر　　در عجزِ منِ بی کسِ دلــریش نگر
در جُــرمِ من و ناکسیِ من منگر　　در رحمت و لطفِ سابقِ خویش نگر

۳۵

کردی به کَرم بندهٔ خود را موجود　　دانسته هــر آنچه آید از وی به وجود
گر بنده شد از سویِ عمل نامحمود　　علم و کرمِ تو همچنان است که بود

۳۶

آن مرد بَرد گوی مراد از میــدان　　کوزخم خورد چو گوی و گردد رقصان
از لذّتِ زخم او کند شــادی نیز　　شکرانهٔ آن زخم ببخشد دل و جان

۳۷

ای دل چو از اوست هر بلا و هر غم　　غمهــاست. فرحها و بلیّات نعَم
در صورتِ رنج و درد و روح است شفا　　در شکل جفا و جور لطف است و کرم

۳۸

تا محو نگرددت مُــرادات ز دل　　کی خوانندت اهلِ سعادت، مقبل
تا نیست ترا ترکِ سر آسان هستَت　　پا در رهِ عشقِ او نهــادن مشکل

۳۹

در مجلسِ ذکر فکرِ نان خوش نبوَد　　در راهِ فنا نام و نشــان خوش نبود
اینجــا مثلی به یــادم آمد بشنو　　نی بر لب و بیت در دهان خوش نبود

* اصل / اعتمادی اغفار ||.

۴۰

آن را که هوای وصل یـــاری باشد بـــاری چو خدای بُردوباری باشد
هنگام فراقش ار رَود نان به گلو آن نان نبود که زهر و ماری باشد

۴۱

چون چرخ بزن چرخ اگر یافته‌ای ور نی ز طلب روی چرا تافته‌ای
از دولتِ وصلِ او اگر محـــرومی از غصه چرا چو کاف نشکافته‌ای

۴۲

جهدی بنمای تا دلت دل گردد استـــادِ فنونِ مشکلت دل گردد
گر حاملِ دفتر نشوی در ره عشق محمول شوی و حاملت دل گردد

۴۳

از هستیِ خود بگذر و موجود مباش بگذار خوشی در پیِ بهبود مباش
آن کس که زیان نکرد سودی نکند ناکرده زیان منتظـــرِ سود مباش

۴۴

هرلحظه که بیند اندرو حرفی کم آنجا نهد از بـــرای تصحیح قلم
گر طالبِ تشریفِ چنین تصحیحی کم کن‌زوجودخویش‌یک‌حرف‌توهم

۴۵

آزاد شو ای دل، این و آن را بگذار پا بستۀ تن مباش جـــان را بگذار
کم باش و بشوی دفترِ فضل و هنر گم باش و علامت و نشان را بگذار

۴۶

از ضیقِ صفاتِ خویشتن بیرون شو در رو به محیطِ بیکـــران گو گو
خاصیّتِ آن محیط از من بشنـــو گر کهنه در او غوطه خورد گردد نو

۴۷

تا طالب نفس این و آنی ای دل محبوس زمـــانی و مکانی ای دل
منگر به تعیّنـــات و بگذر ز قیـــود بنگر چه خوشست بی نشانی ای دل

۴۸

گر طالبِ جانی، همه جانی ای دل ور تـــن طلبی، تن آن زمـــانی ای دل
روی تـــو به هـــر چه هست آنی ای دل زین روی بهٔ از هـــردو جهانی ای دل

۴۹

چون کارِ تو نیست صبر بر محنت و درد
رَو نامهٔ فقر و نیستی را بنوَرد
بگذار حدیثِ ترک و تجرید و سلوک
زنهار به گردِ این عبارات مگرد

۵۰

آمد برِ من خیالِ او نیمْ شبان
گفتم که نثارِ پای تُست این دل و جان
گفتا چه دل و چه جان، ترا مُلک کجاست
آسان باشد سخاوت از مالِ کسان

۵۱

جز فکرِ تو نیست راحتِ روح و بدن
جز ذکرِ تو نیست لذّت کام و دهن
عمرِ من اگر وسیلهٔ وصلِ تو هست
ننشیند هیچ عمر در وصلهٔ من

۵۲

ای آن که همیشه در دل و جان منی
بل جانِ منی و سرِّ پنهانِ منی
در حالتِ صحتم تویی قوّتِ تن
در حالتِ درد و رنج درمان منی

۵۳

جهل است سخن ز عشق گفتن به زبان
زیرا نشود عین، مبیّن به بیان
نتوان به خرد حقیقتِ عشق شناخت
نتوان به چراغ دید خورشید جهان

۵۴

در حضرتِ حق نگنجد اسباب و علل
پس علّتِ لطف و قهرِ او نیست عمل
مانندِ عباد حادث، اعمالِ عباد
منسوب چو ذاتِ او صفاتش نازل

۵۵

ای رحمتِ واسِعَت پناهِ همه کس
لطف و کرمِ تو عذرْخواهِ همه کس
بر عفوِ تو اعتماد دارم هرچند
بیش است گناهم از گناه همه کس

۵۶

ای رحمتِ کاملِ توأم پُشت و پناه
وی یادِ ملاقاتِ توأم توشهٔ راه
جز جرم به حضرتت نیاوردم هیچ
چون عفوِ تو جویای خطا بود و گناه

۵۷

ستّار تویی، بپوش عیبم به کَرَم
کز خلقِ جهان پَشْتَر و محتاجْ ترم
در هر که نظر کنم ببینم هنری
جز عیب نبینم چو بخود درنگرم

۵۸

بیگانه ز اخلاصم و از تقوی دور
دائم به فریبِ نفس و شیطان مغرور
سر تا قدمَم گناه و عصیان و فجور
لیکن تــو کریمی و رحیمی و غفور

۵۹

گفتم ز سرِ قیـــاس بیهوده بسی
کردم ز گناه آنچه نکردَست کسی
القصّه ندارم اندرین ورطـــهٔ جهل
جز لطف و عنایتِ تو فریادْرسی

٦۰

ای کز دلِ بندگان بر خویش ظَلُوم
یادِ تو کند صیقلی زنگ همـــوم
آن را که به رحمتِ تو باشد محتاج
لطف و کرمِ تو کَیْ گذارد محروم

٦۱

ای غافــرِ ذَنْب و قابـــلِ توبِ اُمَم
جز لطفِ تو نیست دردها را مرهم
بر ذلّت بی‌حسابِ من بنده بپوش
ای بـــرّ رحیم دامنِ عفـــو و کرم

٦۲

چون پرتوِ خـــورشید فِتَد در آفاق
بر مؤمن و بر کـــافر و بر اهلِ نفاق
انداز ز مـــهرِ رحمتت ای خلاّق
بر جملهٔ مستحقّ و بی استحقاق

٦۳

ای لطفِ تو قفلِ عُقده‌ها بگشاده
جـــودِ تو مـــرادِ سائـــلان را داده
غیر از تـــو ندارم منِ افتـــاده ز پا
ای فضـــلِ تو دستگیـــرِ هر افتاده

٦٤

آن کس که گرفت خانه در کوی جنون
آزاد شد از چـــرا و وارســـت ز چـــون
عقل و همـــه مدرکاتِ او معلـــوم است
عشق است و جنـــون است ز علّت بیرون

٦۵

جز عشق ز عشق هیچ مقصود مجوی
از جان و جهان بگذر و بهبود مجوی
آنکس که زیان نکرد سودی نکند
چون هیچ زیان نکرده‌ای سود مجوی

٦٦

عشقِ تو مرا سوی جنـــون راه نمود
وز پـــای دلم بندِ عـــلایق بگشود
از دولتِ عشق گشت بر رغمِ حسود
هر رنج و زیان که داشتم راحت بود

۶۷

آن کو دل و دین به باد بر داد منم — وز بنــدِ مــراد گشت آزاد منــم
آن کس نه منم که گردد ازغم دلگیر — آن کس که شود ز درد و غم شاد منم

۶۸

در سینهٔ کس که درد پنهانش نیست — چون زنده نماید او ولی جانش نیست
رَو درد طلــب کــه علّــتِ بی دردی — دردیست که هیچگونه درمانش نیست

۶۹

درد است چو دُرّ و سینهٔ مرد صدف — روح است چوبحر وصورت جسم چو کف
از جنبشِ موج، کف تلف گردد لیک — دریــا نشــود ز جنبــشِ مــوج تلف

۷۰

حجّت که موصل نبود آن رهان نیست — صورت که در او جان نبوَد انسان نیست
دل نیست دلی که هست خالی از درد — جانی که در او عشق نباشد جان نیست

۷۱

مــا خونِ هزار عیش و عشــرت ریزیم — در رنج و بــلا و فقــر و درد آویــزیم
مــا سوختگانیم که از لــذّتِ ســوز — از صــدرِ جنان ســوی سقر بگریزیم

۷۲

رو درد بجو فکــرِ دوا را بگــذار — همدرد اگر کس نبوَد باک مدار
دردت چو دهد دست مر او را خوشدار — کان دردِ تو گــردد و دوا آخرِ کار

۷۳

من بنــدهٔ آن که از بــلا نگــریزد — نوشد مَیِ عشق وخونِ عشرت ریزد*
فــارغ بنشینــد و تغیــر نکنــد — گر چــرخ فرو فتــد زمین برخیزد

۷۴

درمان مطلب درد بجوی ای مسکین — کآنــرا نتــوانی که بیــابی بی این
مسکینی و نامــرادی و درد گــزین — بــا مسکینــان و دردمنــدان بنشین

* اصل / خون و عشرت برد ||.

۷۵

درمان چه طلب کنی بجـو اوّل درد — بـا بی‌دردی تـرا دوا نتـوان کرد
دل را چو به دلخواه* نکـردستی فرد — گِـردِ سخـنِ محبّت و عشق مگرد

۷۶

عمری شب و روز طاعت ارخواهی کرد — در راه خدای کَی شـوی کامل و فرد
از من بشنـو سخن اگر مـردی مـرد — این است سخـن که درد می باید درد

۷۷

معذوری از آن که دوری تو ازین — اینجا چو رسی تو هم بدانی به یقین
کی می‌گفتی که نطفه گردد انسان — یا گردد قطره در صدف دُرِّ ثمین

۷۸

چون هست پس از مرتبهٔ عقل اطوار — حالِ دلِ بیدلان چه داند هشیار
رسمی است قدیم این که کرده نادان — چیزی که ندانند کنندش انکار

۷۹

در وادی عشق دل چـو بنهاد قدم — گفتم که مرو کاین ره محوست وعدم
نشنید و چـو دید در ره آثـارِ فنا — شد نادم و این زمان چه سودش ز نَدَم

۸۰

بنشین بگذار و بعد ازین بیش مباش — در قیدِ وجودِ جود ازین بیش مباش
جز بهرِ رضای حق مکن هر چه کنی — در بندِ رضای شاه و درویش مباش

۸۱

ای یاد گرفته حرفِ مـردانِ خدا — کزبهرِ** فریب وزرق و تزویر و ریا
ای سینه تهی ز سرِّ اخلاص و صفا — از مردم و از خـدای شرمت بادا

۸۲

خرّم آن دل که دردِ یـاری دارد — نی داعیهٔ ملک و دیـاری دارد
بـا ذلّت و فقـر افتخـاری دارد — وز شـاهی هردو کون عاری دارد

* اصل / چو دلخواه ||.
** اصل / نز بهر ||.

۸۳

از خواهشِ نَفْس پاک می باید بود
بیچاره و دردْناک می باید بود
هین خاک شو و عُجْب و تکبّر بگذار
چون آخرِ کار خاک می باید بود

۸٤

آمادگی گور کُن ای مدبرِ کور
بشمار که چون تو چند رفتند به گور
خاک ره شو که خاک ره خواهی شد
تا چند خیالِ فاسد و کبر و غرور

۸۵

چون فایده‌ای نیست ز پای افشردن
آن به که شوی روانه پیش از بردن
ای آن که ز مرگ دائماً می ترسی
فی الحال بمیر تا رهی از مردن

۸٦

هندو بچه‌ای تو، مرگ، سلطان محمود
پرسنده مباش از اجلِ غمْ فرسود
کز نکبتِ دهر و نکبتِ چرخ کبود
محنت زده را راه خلاص او بنمود

۸۷

مادام که مشتغل به کارِ بدنی
مأمور و اسیر و بندهٔ خویشتنی
پا بسته به زنجیرِ صفتهای ذمیم
در قعرِ چَهِ وجودِ خود ممتحنی

۸۸

ای جان اگر از عیبِ خود آگاه شوی
وز بهرِ تدارک سوی درگاه شوی
بی شبهه هزار بار این خوشتر از آنک
بر کلِّ ممالکِ جهان شاه شوی

۸۹

این غصه و این درد به درمان ندهم
وین فقر به شاهیِ سلیمان ندهم
ارزان نخریده‌ام [من] این فقر و فنا
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم

۹۰

نابوده شو ای دوست که بودن خوش نیست
فرعونْ صفت، خویشْ ستودن خوش نیست
چون هستی و کبریا خدا دارد و بس
چیزی که نداریش، نمودن خوش نیست

۹۱

ای جان مرا به جانِ پاکت پیوند
از روی نصیحتت همی گویم پند
خواهی که شود پایهٔ قدرِ تو بلند
هرچ آن نپسندی ز کس، از خود مپسند

۹۲

بشنو سخنی که هرکه آن را بشنود / وانگاه بدان کرد عمل، شد مسعود
عزِّ تـو نهاده‌انـد اندر خـواری / بـودِ تو نهـاده‌اند انـدر نابود

۹۳

چون هرچه خدای خواست آن خواهد بود / از کـوشش و فکـرهای بیهوده چه سود
بـل کـوشش و فکـر نیـز واقـع نشود / الاّ بـــه ارادت و قـضـای معبـــود

۹٤

یا رب بُـوَد آن که من ز من بـاز رهم / وز قـاعـده و رسـمِ بـدن بـاز رهم
در کُنـج عـدم نشینم آزاده و فـرد / وز ننگِ وجـودِ خـویشتن باز رهم

۹۵

آن روز کَیْ آید که تنم گـردد خاک / عالم شود از نـام و نشـانِ من پاک
چـون روزِ نخستین که نبـودم مذکور / بـاشد که شوم در آخـرالأمر کذاک

۹٦

ای گشته ز دستِ استحالت امکان / از قیدِ وجـود خود مـرا باز رهان
تا بارِ دگر بی من، من دستْ زنان / در غیب کنم تـازه و خرّم جولان

۹۷

در عالمِ هیچگونه سازیم وطن / کانجا تو و من باز رهیم از تو و من
هرلحظه هزارْساله ره قطع کنیم / بی واسطهٔ زمان و بی زحمتِ تن

۹۸

دارم ز صفاتِ خویش و از خویش ملال / از هـردو مـرا بـاز رهان ای متعال
ای قـادرِ بر کمـال کز قـدرتِ تو / ممکن شـود آنچه گویدش عقل محال

۹۹

از تنگیِ این جهان بجان آمده‌ایم / وز صحبتِ مردم به فغان آمده‌ایم
سیرم ز خود و ملولم از نام و نشان / کز عالمِ بی نـام و نشان آمده‌ایم

۱۰۰

آن را کــه گشایشی ز فتّـاح نبود / کی عقدهٔ کارِ او به مفتاح گشود
از صحبتِ اهلِ دل شود دل روشن / ور نه دلِ تیره را به مصباح چه سود

۱۰۱

اوقاتِ عزیز را غنیمت می دان — کان برد که کار کرد، گوی ازمیدان
بگـــذار حدیثِ جَبْــری و معتزلی — انگور خور از باغ و مپرس ای نادان

۱۰۲

آن قـــوم که دارنـــد ز معنی خبری — جز حضـــرت پاکِ تو ندارند دری
ای منعم ومکـرمی که هست ازکرمت — بخشایش و بخشندگیِ خلق اثری

۱۰۳

یا رب تو ببخشای که نادانم من — از کـــرده و از گفته پشیمانم من
یک لحظه به من مرا خدایا مگذار — چون مصلحتِ خویش نمی دانم من

۱۰٤

بیچـــاره و نامـــرادم و دلـــریشم — نادانی و عجـــز و حیرت آمد کیشم
خود را به کدام خصله گویم درویش — درویش نه خاکِ پای هر درویشم

۱۰۵

تا دل ز مـــرادِ خـــویش برداشته ام — ســـر بر فـــلکِ نُهُم برافـــراشته ام
چون مصلحتِ مـــرا تو بِه می دانی — من مصلحت خود به تو بگذاشته ام

۱۰٦

کارِ من اگـــر به اختیـــارم بودی — آشفته تـــر از زلفِ نگـــارم بودی
گر من نظری به کارِ خود داشتمی — او را نظری کجا بـــه کارم بودی

۱۰۷

این کار به کارْســـاز بگذاشته ام — هر چه آمدم ازغیب، خوش انگاشته ام
ببریـــده ام از سبب تعلّق آنـــگاه — ناکـــاشته ارتفـــاع برداشتـــه ام

۱۰۸

در بحرِ صفاتِ پاکِ بی چون و چرا — کشتیْ صفتم فتاده نی دست و نه پا
ملّاحِ ارادت است بر من حاکم — گر وقفه و گر سیـــر کنم در دریا

۱۰۹

خود را به کمالِ قدرتت رنجه مدار — رَو کـــار به کارْســـازِ دانا بسپار
چون حیله و تدبیرِ بشر نافع نیست — لا حَوْلُ وَ لا بگوی و حیلت بگذار

۱۱۰

چون مادرِ تو حاملهٔ بارِ تو بود | بی‌کوششِ تو خدا نگهدارِ تو بود
آندم که نوشته قلم احوالِ ترا | آندم نه تو بودی و نه آثارِ تو بود

۱۱۱

تدبیر و تصرّف بگذار ای درویش | بگذار به کارساز کار ای درویش
زیرا که به تدبیرِ تو دیگر نشود | تقدیر و قضای کردگار ای درویش

۱۱۲

وقتِ تو چه وَجْد یا چه فَقْد ای درویش | می ساز به آنچه هست نقد ای درویش
حق مصلحتِ تو از تو بِه می داند | با حق بگذار حلّ و عقد ای درویش

۱۱۳

مال و هنری اگر ندارم در دست | با فقر بسازم که مرا فقر خوش است
اندیشه چرا کنم ز بی برگیِ خویش | گر هیچ ندارم چو تو دارم همه هست

۱۱۴

بی‌کوششِ بنده جسم و جان می بخشی | سمع و بصر و عقل و روان می بخشی
کی طالب رحمت تو گردد محروم | چون بی طلب آنچه باید آن می بخشی

۱۱۵

ای ساخته ماه و مهر را نور سراج | در مذهب من هست سؤال از تو لجاج
حاجت به سؤال نیست زان روی که هست | علم و کرمِ تو کافیِ هر محتاج

۱۱۶

دردِ دلِ خود مگو به بیگانه و خویش | جز صبر مدان مرهمِ جان و دلِ ریش
هر تیرِ بلیه را که می آید پیش | تسلیم و رضا سپر شناس ای درویش

۱۱۷

گر اشک چو سیم و روی چون زر داری | مُلکِ جم و شاهیِ سکندر داری
آسوده‌تر از تو نیست گر در همه حال | تسلیم و رضا به حُکم داور داری

۱۱۸

بیرون ز جهانِ تو جهانی است عجب | کورا نتوان شرح و بیان کرد به لب
اسبابِ مسبّبات از آنجا است ولیک | آنجا به مسبّبی ببینی نه سبب

۱۱۹

از حضرتِ بیکــران رسد حدّ و کران — از عــالمِ بی‌نشان رسد نــام و نشان
آنجا که از او زمان رسیدَست و مکان — آنجا نه مکـــان است پدید و نه زمان

۱۲۰

این نکتــه ز اندیشهٔ مــا بیرون است — کانجــا را ز عجــز دل پر خون است
این مختلفات جمله زان یکرنگ است — این جمله چگونه‌ها از آن بیچون است

۱۲۱

از شــادی بی‌قیاس بــر رغم حسود — گر چرخ زنـم رواست چون چرخ کبود
زان روی که ذاتی و صفاتی که مراست — از ذات و صفاتِ پــاکِ او شد موجود

۱۲۲

بی‌حکم و ارادتِ خداوندِ جواد — چیزی ز عدم به هستیِ مــا ننهاد
چون اوست مرید و غیرِ او جمله مراد — پیوسته ز بودِ خویش خوشوقتم و شاد

۱۲۳

از سلسلــه‌های قیــدهــا آزادم — زیرا که من از وجــودِ مطلق زادم
چون هستیِ من از اثرِ هستیِ اوست — از هستیِ خــویشتن همیشه شادم

۱۲۴

اَلْحَمْــدُ لِمَنْ اَذْهَبَ عَنّی الْحزنا — وَ الشّکْرُ لِمَــن باعَد عَنّی الْمَحَنَا
لا بــدّلَ طَرْفی الکبیــر الْمُتَعَال — مَــا اَبْصَــرَ مَا اَبْصَــرَ إلاّ حَسَنَا

۱۲۵

تا از ره و رسمِ خلــق گشتم آزاد — عیشی است مرا همیشه بر وفقِ مراد
در ظاهر اگر حزین نمایم خود را — بهرِ غرض است ورنه من هستم شاد

۱۲۶

خوشوقتم و شادم که از آن شاهِ شهان — هــر لحظه رسد رســولم از راه نهان
گوید دو سه روز بــاش بر حبس هنوز — تا باز رهــانمت ازین جــان و جهان

۱۲۷

ای آن که تویی مقصدِ مجموعِ اُمَم — برتــر ز وجــودی و منــزّه ز عدم
در راهِ تو هست عقلِ بینــا اکمه — در وصفِ تو هست نفسِ ناطق اَبْکَم

۱۲۸

مجنونم و بر اهلِ جنون نیست قلم
معنیِ حدوث را ندانم ز قِدم
گویند عدم هست مقابل به وجود
در مذهبِ من عینِ وجود است عدم

۱۲۹

ای گشته مبادی همه در ذاتِ تو طی
خود جمله تویی و نیست بیرون ز تو شی
چون سرورِ کاینات «لاَ اُحْصِی» گفت
پس جز تو کسی ترا کجا داند کی °

۱۳۰

آن ذات که هست و نیست جز حضرتِ حی
عالم همه چیست؟ هم خیالی لا شی
می باش دلا همیشه خرّم از وی
کو همچو بهار است و جز او جمله چو دی

۱۳۱

پرسید سؤالی ز خبیرِ سائل
تا شک ز دلش شود به کلی زائل
گفتا که بگو چیست حق و باطل چیست
گفتا که حق است حق و باطل باطل

۱۳۲

در ذاتِ تو جانِ عاشقان مستغرق
گیتی شده از دو حرفِ اَمْرَت مشتق
با آن که مبرهنی ز قید و اطلاق
این طرفه که هم مقیّدی هم مطلق

۱۳۳

آیات تویی، ناصبِ آیات تویی
دانندهٔ اسرار و خفیّات تویی
گر داند و گر نداندت جوینده
مطلوب تویی غایتِ غایات تویی

۱۳۴

هرکس دارند با وصالت هوسی
با آن که ندانست ترا جز تو کسی
کی جز تو طلب کند ترا ای همه تو
جویای تو جز تو نی و جویات بسی

۱۳۵

معنیِ خفی و مشکل و مغلقْ بین
حق را در خلق و خلق را در حق بین
او را که ز تقیید وز اطلاق برست
در صورتِ هر مقیّد و مطلق بین

° اصل / داند و کی ||.

۱۳۶

خلق است حق و جملهٔ خلق و همه حق
قیدی نه و هم مقیّد و هم مطلق
خاموش کن و دم مزن ای مستغرق
کاینجا چو درافتاد نَزَد مرد نَطَق

۱۳۷

در وادی حیرت آن که افتاد چو من
عقل و دل و دین بباد برداد چو من
دینش همه کفر گشت و کفرش همه دین
تا لاجرم از هردو شد آزاد چو من

۱۳۸

ذاتی که مقدّس از زمان است و مکان
از شوقِ جمالِ اوست گردون گردان
اسما و صفاتِ اوست برتر ز خیال
افعال و شئونِ اوست بیرون ز گمان

۱۳۹

هم یار تویی مرا هم اغیار تویی
بیگانه تویی، محرمِ اسرار تویی
هم درد دهندهٔ دلِ زار تویی
هم صحّتِ جان و دلِ بیمار° تویی

۱۴۰

ای روی تو در هر آینه بنموده
وی آینهٔ جمالِ خود، خود بوده
خود دیده به هر دیده جمالِ خود را
خود گفته به هر زبان و خود بشنوده

۱۴۱

درمذهبِ اهل کشف و اربابِ شهود
عالم همه نیست جز تفاصیلِ وجود
چندین صُوَر ارچه ظاهراً رو بنمود
چون درنگری نیست به جز یک معبود

۱۴۲

تفصیلِ وجودِ مطلق آمد عالم
تفصیل ز مجمل نه زیادست و نه کم
تفصیلِ وجود متّصف بین به حدوث
موصوف نگر وجودِ مطلق به قِدَم

۱۴۳

ای یافته از تو هرکسی بوی دگر
هرکس به تو می روند ازسوی دگر
از روی ظهور اگرچه ما بسیاریم
هستیم یکی ما همه از روی دگر

° اصل / دل تیمار ||.

۱٤٤

انفاسِ نفیسه را مــده بیش بباد　　در غیــرِ محل مکن سخن را بنیاد
باداست نَفَس ولی خداوندِ جواد　　بنیــادِ حیات را بــر این باد نهاد

۱٤۵

ای آن که به جز تو نیست در هردو جهان　　برتــر ز خیــالی و منــزّه ز گمــان
هرچند کــه عینِ هر نشــانی لیکن　　این است نشــانت که ترا نیست نشان

۱٤٦

ای ذاتِ تو اندر پسِ هــر ذات نهان　　خود نیست به جز ذاتِ تو در هردو جهان
یک روی تو مــاییم و تویی روی دگر　　این روی درین نمــوده، آن روی در آن

۱٤۷

کس دید که پشّه‌ای کند پیل شکار　　یــا جملــهٔ بحــر درکشد بــوتیمار
مشتی گِل را بــه ربّ ارباب چه کار　　او گــر ننماید به خــودش راه گذار

۱٤۸

مشهودِ شهودِ اهــلِ حق بر حق نیست　　جز حضــرتِ ذاتِ اوّلِ مطلق نیست
بحریست محیط جمله آن حضرتِ پاک　　چیزی که نه در محیط مستغرق نیست

۱٤۹

از راه رسیــده‌ایم مســروری چند　　ما راست ز هر رنج و بلا سوری چند
دیدار چو هست نقد ما را چه زیان　　دیدار گر انکار کند کوری چند

۱۵۰

از یک جهت ار جهان نکو نیست چو پوست　　از وجه دگــر ببین که چون مغــز نکوست
زان روی کــه ماییم نکــو نیست ولیک　　در غایتِ خوبی است از آن روی که اوست

۱۵۱

گر درنگری به چشمِ* دل جمله نکوست　　زیرا که جز او نیست چه بیگانه چه دوست
زان روی که مــاییم جهان جمله غم است　　لیکن همه شــادیست از آن روی که اوست

* اصل / گر درنگر بچشم ||.

۱۵۲

ماییم ظلال و جمله اشخاص اسماست بر گردشِ شخص، گردشِ سایه گواست
هرصورت و هر صفت که منسوب به ماست این جمله ز اقتضــای اسماء خداست

۱۵۳

هر چند وجــودِ سایه هست از خورشید تــا شخص نباشد نشود ســایه پدید
اسماء خداست شخص در حضرت غیب ذاتش خورشید است و جهان ظلِّ مدید

۱۵٤

این مسأله بر عقل نبــاشد مشکل کز جنبشِ شخص بُوَد جنبشِ ظل
من سایه‌ام اعتراض بر من مکنید بر سایه نکرد اعتــراضی سائل

۱۵۵

گردِ کره زمین، فلکْ بین گردان کس رقص کننده دید جسمی بیجان؟
گیرد مدد از جانِ جهان چرخ و زمین یابد مَدَد از صفاتِ حق جانِ جهان

۱۵٦

زان سوی فلک کسی ندادَست نشان اســرارِ عــدم را نتــوان کــرد بیان
کز فَــرْخ در او بیضــهٔ اندیشــه کند کی راه بَرَد به صــورت و نقشِ جهان

۱۵۷

از تو بسوی تــو راه بی‌پایان است جانِ تو تن است و بــاز اورا جان است
در بحرِ محیــط لا مکان عرش مجیــد همچو صدف است و گوهرش انسان است

۱۵۸

از ماست بسی بسوی ما عرصه [و] راه کــان را نتــوان سپــرد بی عونِ إله
ما گرچه ز مــا خبــر نداریم و لیک مــای دویم از مای نخست است آگاه

۱۵۹

ای علمِ قدیمت همه را کــرده شمول فعلِ تــو چو فعــلِ بندگانت معلول
ما و تو چو آب و کاسه یــا کاسه و آب ما رنگِ تو یا تو رنگِ ما کــرده قبول°

° اصل / با رنگ تو با رنگ تو کرده قبول ||.

۱۶۰

از تُست هم انتظار و هم بذل مراد   از تُست غمِ غمزده و شادیِ شاد
جز قدرتِ کاملت نبست و نگشاد   هرجا که دریست بسته است یا بگشاد

۱۶۱

در چشمِ تو گرچه شکل بسیار آمد   چون درنگری یکی به تکرار آمد
گر قدرت و فعل هست ما را نه زماست   زان است که او به ما پدیدار آمد

۱۶۲

ای آن که تو عقلِ عقل و جانِ جانی   چه جای چنین سخن که صد چندانی
چون روی تُراست نورِ رویِ تو حجاب   زان روی ز پیداییِ خود پنهانی

۱۶۳

این نکته به گفت و گو مبیّن نشود   با حجّتِ منطقی مبرهن نشود
تا هرچه یقین است نگردد مشکل   این نکته [که] مشکل است روشن نشود

۱۶۴

آن جان و جهان چراست از دیده نهان   چون هست درونِ دل چو خورشید عیان
نی نی غلطم که هرچه می‌بینم اوست   چون مظهرِ ذات اوست ذرّاتِ جهان

۱۶۵

در فلک گر اعدام* و گر ایجاد کنم   چون جمله منم هرچه کنم داد کنم
خود را دگری برای آن ساخته‌ام   تا آن دگری را که منم شاد کنم

۱۶۶

از پردهٔ دل کجا نماید رخسار   رازِ دلِ بیدلان ز راه گفتار
اسرارِ یگانگی نوشتن به قلم   خاریدنِ چشم جان بُوَد با سرِ خار

۱۶۷

جایی که طوافِ عارفِ حق‌بین است   آنجای نه قهر و لطف و کفر و دین است
تعبیر به حرف از او نشاید زیرا   پاک از صفت و مقدّس از تعیین است

* اصل / گر اکرام || .

۱۶۸

آن را که ز خـود فانیِ مطلق نشود معنیِ یگـانگی محـقّق نشود
تا بر سـرِ هستی ننهد مـرد قدم هرگز مقبولِ حضرتِ حق نشود

۱۶۹

هرچیز که مقبول بُـوَد در اعیان ممتاز ز غیرِ خویش باشد بـه نشان
حق را چونشان نیست ازآن نیست جزاو زین به که کند نکتهٔ تـوحید بیان

۱۷۰

در خلوتِ خاصِ او بنی آدم نیست تا آدم آدم است هم محرم نیست
مویی اگرت اثر ازین عالم هست مویی خبرت دلا ازآن عالم نیست

۱۷۱

هرچیـز که روی می نمـاید از غیب پاک است و لطیف است و منزّه ازعیب
ای مُنکر اگـر [تو] نیز اینجا برسی بینی که چنین است بلا شبهـه وریب

۱۷۲

ای از تو غـمِ غمزده و شـادیِ شاد بی‌حُکمِ تـوَ برگ را نجنباند باد
اعمال چـو بر وفق قضـای ازلیست پس کیست مطیع وکیست عاصی زعباد

۱۷۳

تن خسته و جان سـوخته و دل ریشم جـویندهٔ هـرچه آیـد انـدر پیشم
چون جمله به تقدیر و به تدبیرِ خداست چیـزی نه که آن به بـود اندر کیشم

۱۷۴

دیدم همه را و برگـزیدم همه را در سلکِ مرادِ دل کشیدم همه را
در هرچه نظر به دیدهٔ سـرّ کردم سرِّ صفت خدای دیـدم همه را

۱۷۵

چون بعضِ ظهوراتِ حق آمد باطل پس منکرِ باطل نشـود جز جاهل
در کلِّ وجود هرکه جـز حق بیند بـاشد ز حقیقة‌الحقـائق غافل

۱۷۶

هفتاد و چهار سال من گفتم و من واللّه ندانم که چـه می‌گفتم من
جانم بـه بدن رسیـد اوّل نادان نادانتر از آن می رود اکنون ز بدن

۱۷۷

ای در ره‌دین سیر و سلوک معکوس / پنداشته خویش را تو شکل محبوس
در جامِ جهانْ‌نما چو بینی پیداست / ای در تکِ چاهِ هستیِ خود محبوس

۱۷۸

جان چیست ندانم که ز تن بی‌خبرم / وز نسبتِ روح با بدن بی‌خبرم
عالم چو چنین است مپندار مرا / از اهلِ خرد، چو من ز من بی‌خبرم

۱۷۹

ای جان بنگر که جان چه چیزست که خواست / بیرون به تن است یا برون تن ماست
یا نیست کثیف و هردو بروی نه رواست / کز عالمِ خلق نیست از امرِ خداست

۱۸۰

آن وقت که این نجوم و افلاک نبود / وین آب و هوا و آتش و خاک نبود
اسرارِ یگانگی سَبَق می‌گفتم / وین قالب و این قویٰ و ادراک نبود

۱۸۱

ما را جز ازین لقا لقای دگریست / این صحبت از آن لقای اوّل اثریست
دانی که کجا بود ملاقاتِ نخست / از عالمِ ارواح ترا گر خبریست

۱۸۲

با نطقِ زبان به نفسِ ناطق نرسی / با خود به حقیقة الحقائق نرسی
این نکته من از محقّقی دارم یاد / تا نگذری از خلق به خالق نرسی

۱۸۳

سرّیست که جز نهفتنش نیست روا / دُرّیست نفیس و سفتنش نیست روا
رازی که میانِ جان و جانانِ من است / دانستنی است و گفتنش نیست روا

۱۸٤

عمرم همه صرف گشت در کسبِ علوم / کم ماند ز نسخه‌ها مرا نامفهوم
القصّه مرا گشت مقرّر که نگشت / ماهیّتِ هیچ چیز کس را معلوم

۱۸۵

بگذشت تمام عمر در بحث و جدال / محروم ز جان بوده خورسند به قال
جز نقص نشد حاصل ازین عمر که رفت / کو عمرِ دگر برای تحصیلِ کمال

۱۸۶

ای عمرِ گرانمایه تلف کرده بـه جهل پنـداشته خسـرانِ عظیمی را سهل
زان پیش که فرمان رسد و گویی: مَهْل گر توبه کنی ز کرده‌ها جَلْدی و اهل

۱۸۷

این دم نتـوان کرد بیان، این بـا تو نـاگفته بدانی چـو رسی اینجـا تو
زین بیش در آن وقت که بودی تو چنین کـی می‌دیدی گنبدِ خضـرا را تو

۱۸۸

ماییم همه ناقص و او راست کمـال او بـاقیِ سرمدی و مـا راست زوال
او عالم، و چیست غیرِ او؟ معلـومات او راست وجود و غیرِ او چیست؟ خیال

۱۸۹

اندر نظـرِ کمّلِ اربـابِ فهـوم خالق مشهود است و خلایق موهوم*
انـدر نظـرِ طایفـهٔ محجوبـان خلقست که ظاهرست و خالق مکتوم

۱۹۰

ما از حق و حق نیز ز ما نیست جدا بنگر همه در خدا و در جمله خدا
بل هر چه بینی همه خلق است نه حق لا بل همه حق نه خلـق بیند بینا

۱۹۱

سرّیست قدیم در میـانِ من و تـو قالب دو، ولی یکیست جانِ من و تو
دانی که جمال کی نماید آن سر روزی که شود محو نشانِ من و تو

۱۹۲

جان هست یکی و صد هزار است بدن از پرتـوِ اوسـت زنـدگیِّ هـر تن
خود را همه گویند: من، و من حیران تا من چه مَنم میـان این چندین من

۱۹۳

بشنو ز منِ شیفتـهٔ دل پُـر خون این نکته که حلِّ آن نکرد افلاطون
عالم همه در تُست و تو در عالم لیک چون نکته شنیدی نه چرا گوی و نه چون

* اصل / اندر نظر کمال ... عالم مشهـودست و خلایق مقموم || .

۱۹۴

ای آن که تُراست مُلکِ اسکندر و جم / از حرص مباش در پیِ سیم و دِرم
عالم همه در تُست ولیکن از جهل / پنداشته‌ای تو خویش را در عالم

۱۹۵

از حضرتِ بیکران رسد حد و کران / از عالم بی‌نشان رسد نام و نشان
اینجا که از او زمان رسیدّست و مکان / آنجا نه زمان است پدید و نه مکان

۱۹۶

آینهٔ حضرتِ وجوب است امکان / جز صورت نقش آینه نیست جهان
حق کرد پدید از حدید آینه را / تا راه بَرِی ازین به آینهٔ جان

۱۹۷

عالم همه گوی و قدرتِ حق چوگان / امکانْ وجود، گویْ میدان میدان
از حضرت چوگان خداوندِ جهان / مهر و مه و انجم و فلک سرگردان

۱۹۸

ناظر چو در آینه کند نیک نظر / داند که خیالست جهان سرتاسر
ذاتی که منزّه است ازصورت وشکل / او هست خیال واوست اشکال وصور

۱۹۹

آن ذات که اوست بر همه فایض جود / نو نو رسد از حضرت او فیضِ وجود
هر لحظه جهان نه آن جهان است که بود / از خاکِ سیاه گیر تا چرخِ کبود

۲۰۰

پیدا و نهانم و نه پیدا و نهان / در عالمِ لا مکان و محبوسِ مکان
هم هستم و هم نه بشنواین قولِ غریب / هم باشم و هم نه بنگر این طرفه بیان

۲۰۱

هم کردم ازین هستیِ موهوم گذر / هم یافتم از حقیقتِ خویش خبر
هم بودم و هم نبودم این نادره بین / هم هستم و هم نیستم این طرفه نگر

۲۰۲

از صحبتِ مردمان کناری بگزین / جایی که شوی نشانه آنجا منشین
مادام که کس نداندت آنِ خودی / چون شُهره شوی از آنِ آن باشی و این

۲۰۳

از دردِ سـرِ عوام و از رنجِ خواص / و الله که نیافت هیچ فرزانه خلاص
مجنون شو و فرزانه مباش و بپذیر / این پند که داده شد ز روی اخلاص

۲۰۴

آزاد شو ای دل این و آن را بگذار / پا بستهٔ تن مباش و جان را بگذار
کم باش و بشوی دفترِ فضل و هنر / گُم باش و علامت و نشان را بگذار

۲۰۵

کارِ تو ز مـردم نگشاید بی ریب / گر اهلِ هنر بُوَد اگرصاحبِ عیب
بنشین به حضور و سر فرو برده بجیب / می ساز بدانچه آید از عالم غیب

۲۰۶

چیـزی نگشـاید ز جدال ای درویش / جز رنجشِ خاطـر و ملال ای درویش
بگذار طریقِ قیل و قـال ای درویش / کاین است رهِ کسبِ کمال ای درویش

۲۰۷

در سینهٔ تست چشمهٔ آبِ حیـات / تا کی طلبی سراب را در فلوات
آن کس که برد راه به بینش، نبرد / در کوشش اکتساب ذاتش اوقات

۲۰۸

پیـری دیدم جامعِ اخبـارِ رسول / از چهـرهٔ او پـدیـد آثـارِ قبول
گفتم چکنم که بِه شود حالم؟ گفت: / خاموشی و بُردباری و ترکِ فضول

۲۰۹

اندوه و بلا دلیلِ قُرب است و ولا / تاریکی شب مخبرِ صبح است وضیا
در فکر نگر حاصل و موصل تقدیم / در ذکر نگـر فانی و ره بـر به بقا

۲۱۰

در جانِ منی و از تو من هستم دور / چشمم به تو روشن و به دیدارِ تو کور*
مشکلتر ازین کِـرا فِتَد واقعه‌ای / تو با من و من از تـو جدا و مهجور

* اصل / دور | |.

۲۱۱

از زخمهٔ یار در کنــارش چورباب ‌ گویا، و از او بیخبرم در همه باب
بر پشتِ شتر سوار و گم کرده شتر ‌ در بحرِ زلال غــرق و جویندهٔ آب

۲۱۲

یــاری داری نهفتــه در خــانــه دل ‌ کــز طلعتِ اوست ماه و خورشید خجل
عمرت همه صرف گشت در جُستنِ یار ‌ دردا کــه از او بیخبــری و غــافل

۲۱۳

گه لاف زنم که با من است آن شهزاد ‌ آن اصلِ مراد کــلّ و آن کــلِّ مراد
گه نــوحه کنم زدردِ هجــر و فریــاد ‌ کز خــرمنِ وصــلِ او نــدارم جز باد

۲۱۴

بشنو بنگر به گوش و چشم و دل و جان ‌ کــاینجا نرسد کسی بــه تقریرِ زبان
در قطره نگر گُم شده دریــای محیط ‌ در ذرّه ببین تن زده خــورشیدِ جهان

۲۱۵

بد کردم و اعتــذار بدتر ز گنــاه ‌ چون هست درین مدرسه دعوی تباه
دعوی وجود و دعــوی قدرتِ فعل ‌ لا حــــول و لا قــوّة الاّ بــالله

۲۱۶

ای نامِ خدا بگوی جز نــام خدا ‌ یــاد آر حقوق و حق و انعــام خدا
بس شربت لطف خوردی ازجام خدا ‌ پیش از شب و از روز در ایّام خدا

۲۱۷

آنی که ترا نه آن° توان گفت نه این ‌ زان رو که مبرهنی ز اوصاف و یقین
آدم چه زیان کرد ز گفتــار یقین ‌ گــر گفت زروی طعنه آدم را طین

۲۱۸

یکیّست ولی نه آن یکی کش دانی ‌ یکــیّ که نبــاشد آن یکی را ثــانی
خــود را ز قیــودِ خود اگــر برهانی ‌ دانیــش نــه از دلایــلِ بــرهــانی

° اصل / ترانه تو آن ||.

۲۱۹

او هست نهان و آشکـار است جهان — بـل عکس بـود شهودِ اهـلِ عرفان
بـل اوست همه چه آشکار و چه نهان — گـر اهلِ حقی، غیرِ یکی هیچ مدان

۲۲۰

بسیـار مثل زدیم و گفتیـم مثال — مقصـود مبیّن نشد از راه مثـال
چون کشف غرض بُوَد به گفتار محال — بیهوده زَنَخ زدیم روز و مه و سال*

۲۲۱

عالم همه حیله است و پندار و خیال — ممکن شده از قدرتِ حق امرِ محال
دانی که چنین است توهم بی اشکال — هرگه که بدین حال شدی از احوال

۲۲۲

جز صحبتِ عارفـانِ کامـل مگزین — جـز جانبِ بندگـانِ مقبل منشین
شد هیـزمِ تیره، نـور از صحبتِ یار — شد زنده غـذا چو گشت بازنده قرین

۲۲۳

ای دیده سـراب را و پنداشته** آب — ای واقعهٔ تـو بـوده در واقـع خواب
هان تا نشوی به کشفْ مغرور که هست — آن کشفِ حجـاب برتو نوعی ز حجاب

۲۲۴

بر عقل چو کشفِ پرده‌ها بود محال — عقل از پسِ پرده کرد از عشق سؤال
تا هست رونده هستیِ اوست حجاب — ور نیست شود که بهره یابد ز وصال

۲۲۵

بنگر که چه گفت عشق با عقلِ سلیم — من خضـرِ زمانم و تـو موسیِ کلیم
خواهی که شوی ز صحبتم برخوردار — یکسوی نِه اعتـراض و بنمـا تسلیم

۲۲۶

در سـایه نگر که جوید از نـور وصال — تـا سـایه بُوَد سایه، بَوَد وصل محـال
از تیرگیِ وجودِ خود سـایه چو رست — شد نور و ز نقص یافت ره سوی کمال

* اصل / ز نخ شدیم و روز و مه سال ||.

** اصل / سراب راه پنداشته ||.

۲۲۷

پیوسته ز کارِ خویش حیرانم من زیرا که ز چشمِ خویش پنهانم من
هم جملهٔ تویی و هم منم جمله ولیک چون درنگرم هیچ نمی‌دانم من

۲۲۸

ای هم تو نه من، من نه تو، من تو، تو من هم جان و تنی و هم نه جانی و نه تن
مشرک باشد کسی که او غیرِ تو دید کافر باشد کسی که گفت از تو سخن

۲۲۹

تن مرکبِ تُست حق تن را بشناس بل راکب و مرکبْ بدن را بشناس
از خود بخدا ره نتوانی بردن از خود بخودآ° و خویشتن را بشناس

۲۳۰

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم این است دلیلِ طالع مسعودم
در ذاتِ تو ناپدیدم ار معدومم وز نور تو ظاهرم اگر موجودم

۲۳۱

جانی و جهانی و نه جانی نه جهان پیدا و نهانی و نه پیدا و نهان
چیزی که فرا نگیردش عقل و بیان موضوع قضیّه گفتن او را نتوان

۲۳۲

ای آن که تویی حیاتِ جانِ جانم در وصفِ تو گرچه عاجز و حیرانم
بیناییِ چشمِ من تویی می‌بینم داناییِ عقلِ من تویی می‌دانم

۲۳۳

با ما سخنی جز سخنِ عشق مگوی وز ما ادب و رسوم و اخلاق مجوی
ما چون گوییم وصَولَجان قدرتِ او بی‌شبهه ززخمِ صَوْلَجان گردد گوی

۲۳٤

مجنونم اگر بی‌ادبم معذورم از دانش و عقلِ مردمان بس دورم
مختار نماینده ولی مجبورم مقبوض و حزین شکل ولی مسرورم

° اصل / از خود بخدا || .

۲۳۵

قومی عملِ خود به قضا می‌بندند — منکر به قضاش بی وجودی چندند
گویند قضا و غافل از سرِّ قضا — بر سبلت و ریشِ یکدگر می خندند

۲۳۶

چون نیست ترا وقوف بر سرِّ امور — آن بِه که ز تفتیشِ قَدَر باشی دور
تا کی گویی که: بود تقدیر چنین — سابق به زبان نیست قدر بر مقدور

۲۳۷

پاکی و منزّه از کجا و کَی و چون — کارِ تو ز علّت است و ملّت بیرون
قسمت چو ز تُست شاکریم و ممنون — گر بهرهٔ ما بُوَد همه خوردنِ خون

۲۳۸

هر عین و صفات عین بد یا نیکو — نقشیست ز خامه یدِ قدرتِ او
نقّاشِ ازل بد نکشد نقش ولیک — بد دیده و بد گفته گروهی بد گو

۲۳۹

ماهی صفت ار چه گوش داریم کریم — بگشاده چو دام چشمها بی بصریم
بیداری ما و خوابِ ما هردو یکیست — چون ما ز صُوَر ره به حقایق نبریم

۲۴۰

خواب است و خیال این جهانِ فانی — در خواب کجا حقیقتِ خود دانی
چون روی بسوی آن جهان گردانی — پیدا شودَت حقایقِ پنهانی

۲۴۱

آن روز که این خواب معبّر گردد — وین شبهت و اشکال مقرّر گردد
هر صورت و شکل رنگِ سیرت گیرد — هر صورتِ نیک و بد مصوّر گردد

۲۴۲

خواهم که کنم به کشفِ اسرار قیام — لیکن گردد به وقتِ تسوید کلام
تحریر و نشان نقاب رخسار مراد — تقریر و بیان حجاب مقصود و مرام

۲۴۳

بحرِ سخن ار چه در دلم دارد جوش — مانندهٔ ماهی شب و روزم خاموش
کان محرمِ راز، رازِ من می شنود — بی واسطهٔ زبان و بی زحمتِ گوش

۲۴۴

اشکال به اشکال مبــرهن نشود　　احــوال به اقــوال مبیّن نشــود
اسرارِ قضا که از زبان* بیرون است　　در شـــرح و در احوال معیّن نشود

۲۴۵

دُرهای حقــایق و معــانی سفتم　　اســرارِ یقین را ز کسی ننهفتــم
وان راز که از مقالت آمد فــراز**　　بی آلت و بی حرف و عبارت گفتم

۲۴۶

عشق است مرا امام و خاموشی دین　　کاندر خمُشی یافته‌ام نــورِ یقین
بس در دهنم خاکِ سیه باید کرد　　گرمن به سخن، دهن گشایم پس ازین

* اصل / زمان ||.
** اصل / هزار ||.